



دو چرخه جیبی

کاش دو چرخه‌ای داشتیم که راحت ما را به خانه ببرد. من این بار هم دست در جیبم می‌کنم. مشتّم که باز می‌شود، دو چرخه‌ای روبه‌رویمان روی زمین می‌افتد. خم می‌شوم و بلندش می‌کنم. علی در جا خشکش زده و مات و مبهوت نگاهم می‌کند که این یکی را دیگر چطور از جیبم بیرون آورده‌ام. در همین حال، دو چرخه دیگری هم برای خودم از جیبم در می‌آورم. علی روی زمین می‌نشیند. دستش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. می‌گویم: سوار شو. او با منگی از حرفم پیروی می‌کند. در راه به او توضیح می‌دهم که ماجرا از چه قرار است...

اما دیگر تصور کردن بس است. من در واقع دوستم علی را تشنه بردم و خسته برگرداندم. هیچ خبری هم از آب و لیوان و دو چرخه نبود. چرا؟ همیشه به خاطر اینکه چنین چیز ساده و پیش‌پا افتاده‌ای، هنوز اختراع نشده است. ماده‌ای که اگر وسایل را از آن درست کنیم، بتوانیم آن‌ها را تا جایی که می‌شود، کوچک و مجاله کنیم و در جیبمان بگذاریم و بعد هر وقت و هر کجا دلمان خواست، آن‌ها را رها کنیم تا به حالت اولیه خود برگردند. یا دستگاهی باشد که بی‌توجه به اینکه اجسام از چه جنسی تولید شده‌اند، بتواند همه چیز را برایمان به اندازه‌ای که می‌خواهیم دریاورد. در این صورت، تعجب نکنید اگر دیدید کسی وسط اتوبوس روی مبل خودش نشسته و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند و از جیبش پتو هم درمی‌آورد! هنرستانی‌ها، اگر به فکر من نیستید، به فکر علی باشید. شاید شما تنها کسی باشید که در آینده بتواند این دستگاه را بسازد.

چه تصور زیبایی! بیایید تصور کنیم که من پویا، در یک روز زیبای بهاری، دست دوستم علی را می‌گیرم و او را برای پیاده‌روی به یک دشت سرسبز پر از گل‌های سفید کوچک می‌برم. آسمان آبی و پر از ابر است و دوروبرمان در دو طرف مسیر درخت‌های بلند با برگ‌های سبز تازه، متواضعانه ایستاده‌اند. هر نسیمی که می‌وزد، دانه‌های درختان و گرد گل‌ها را با خودش در هوا پخش می‌کند. همه‌جا ناگهان پر از دانه‌های کوچک پرزی می‌شود که در هوا این سو و آن سو می‌روند و تاب می‌خورند. بعد بدون اینکه متوجهشان شویم، ناپدید می‌شوند تا نسیمی دیگر. همین‌طور که پیش می‌رویم، خورشید بیشتر جان می‌گیرد و نور حضورش را روی علف‌های بلند لرزان به رخ می‌کشد. دیگر خبری از درختان نیست. روبه‌رویمان دشت کاملاً مسطح است. پرنده‌هایی که در دورترین فاصله، ناگهان از بین علف‌ها پرواز می‌کنند، به‌راحتی دیده می‌شوند. صحبتی دل‌نشین بین ما شکل گرفته است که پس‌زمینه‌اش را صدای پرندگان و حشرات زیباتر می‌کنند. مدتی بعد، علی می‌گوید: چقدر تشنه‌ام! من دست در جیبم می‌کنم و یک بطری آب و یک لیوان بیرون می‌آورم. متوجه نگاه متعجبش می‌شوم که نمی‌تواند بفهمد این‌ها را چطور در جیبم جا داده‌ام. اما چیزی نمی‌گوید و گفت‌وگویمان ادامه می‌یابد. دوباره حرکت می‌کنیم. کم‌کم رنگ گل‌های اطراف به صورتی و زرد تغییر می‌کنند و علف‌ها کوتاه‌تر و دشت خلوت‌تر می‌شود. باز هم سر و کله درختان پیدا می‌شود و ما قدم در سایه خنکشان می‌گذاریم. تا اینجا بیشتر مسیر را طی کرده‌ایم. علی که کاملاً خسته به نظر می‌رسد، این بار می‌گوید:

پیاده روی

می‌کنم تا به همه بگویم چه اتفاقی افتاده است. وقتی به روی آب می‌رسم، چشمانم را باز می‌کنم و می‌بینم اتاق تاریک است. در جای خودم می‌نشینم و همین‌طور که به تاریکی زل زده‌ام، کمی سرم را می‌خارانم. بعد با دستی زیر چانه، فکر می‌کنم اگر واقعاً آب‌شش مصنوعی وجود داشت که به جای کپسول استفاده می‌کردیم، چقدر خوب می‌شد؛ نه به اندازه کپسول سنگین بود و نه هیچ‌وقت تمام می‌شد. می‌توانستیم ساعت‌ها بدون استرس در آب بمانیم و کار کنیم. یادم باشد این را حتماً بگویم تا به گوش هنرستانی‌های اهل علم و فن برسانند. با این امید که آن‌ها دست‌به‌کار شوند.

دریا رام و آرام است. خیره به بالا و پایین رفتن موج‌های کوتاه نگاه می‌کنم و صدایشان در سرم می‌پیچد. لباس‌های غواصی‌ام را می‌پوشم و به لب قایق می‌روم. نگاه تندی به پشت سرم و بقیه گروه می‌اندازم. دستی تکان می‌دهم و در آب شیرجه می‌زنم. به سمت پایین شنا می‌کنم. دور و برم پر شده است از ماهی‌های کوچک طلایی. همین‌طور که به عمق آب می‌روم، ماهی‌ها بزرگ‌تر می‌شوند و کم‌کم زیبایی و درخشش طلایی‌رنگشان محو می‌شود. با دندان‌های کج و معوج زشت و باریکشان محاصره‌ام می‌کنند و نزدیک‌تر می‌آیند. من با خیالی آسوده، ناگهان شروع به حرکتی عجیب و غریب می‌کنم. لحظه‌ای مکث می‌کنند و بعد همان‌طور که فکرش را می‌کردم، آهسته دور می‌شوند. مدتی بعد به محلی می‌رسم که لوله‌ها هستند. جوشکاری را شروع می‌کنم. مشغول کارم هستم که متوجه چیزی می‌شوم. سرم را که بلند می‌کنم، می‌بینم از دور کوسه‌ای نزدیک می‌شود. به او لبخند می‌زنم. او هم با لبخند بزرگی پاسخم را می‌دهد. جلوتر می‌آید و می‌پرسد اینجا چه می‌کنم؟ در مورد پروژه به او توضیح می‌دهم.

به تدریج موضوع بحث تغییر می‌کند. از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پریم و بحث حسابی داغ می‌شود. او برایم جای می‌ریزد. می‌گویم کاش قند داشتیم! جواب می‌دهد اینجا دریاست. قند خیس می‌شود. می‌گویم: پس چطور برای جای اتفاقی نمی‌افتد؟ با خنده می‌گوید: تو چقدر بامزه‌ای!

این را دیگر بچه‌های من هم می‌دانند؛ چون جای خودش خیس است دیگر! بعد عکس بچه‌هایش را نشانم می‌دهد. با خنده سری تکان می‌دهم و اقرار می‌کنم بچه‌هایش از من بامزه‌ترند. می‌خندد و همین‌طور که محو تماشای دست‌هایم شده که چطور کار می‌کنند، از شرایط و آلودگی آب‌ها شکایت می‌کند. در همین حین، ناگهان کپسول اکسیژنم از کار می‌افتد. سراسیمه و با چشمانی از حلقه درآمده، اطرافم را نگاه می‌کنم. فوری به سمت بالا شنا می‌کنم، اما راه کش می‌آید و طولانی و طولانی‌تر می‌شود.

چیزی را در دو طرف صورتم حس می‌کنم و متوجه می‌شوم ساعت‌هاست بدون کپسول مشغول شنا کردن هستم. کوسه دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. می‌پرسم: چه اتفاقی برای من افتاده؟ به صورتم چیزی چسبیده؟ می‌گوید: آب‌شش است. نگاه کن، من هم دارم. بعد با افتخار چرخ می‌زند. من با حیرت و خوش‌حالی چند نفس عمیق می‌کنم و کوسه را بغل می‌کنم؛ از اینکه دیگر هیچ ترسی وجود ندارد. حس می‌کنم در قلبم نورافشانی عظیمی برپا شده است؛ نه در آب خفه شده‌ام، نه کوسه مرا خورده. سریع به سمت بالا شنا

